غلامعلی حدادعادل، رئیس فرهنگستان ادب و هنر فارسی در گفت‌وگو با ویژه‌نامه کتاب «فرهیختگان»:

علاقه‌مندی‌ام خواندن خاطرات سیاسی- اجتماعی است

فرهیختگان

کتاب خوان است و اهل جمع کردن کتاب تا حدی که کتابخانه شخصی او نزدیک به چهل هزار کتاب دارد. او خاطرات جالبی دارد از اینکه چطور در دوران نوجوانی و جوانی‌اش کتابخوان شده است. گفت‌وگوی ما با غلامعلی حدادعادل، رئیس فرهنگستان زبان و ادب فارسی را بخوانید:

گفت‌وگوی ما با همه اساتید و سروران راجع به موضوع کتاب است. جذابیت و اهمیتی که کتاب دارد و بیشتر هم تاکید‌مان بر این است که به جای اینکه راجع به کلیاتی باهم گفت‌وگو کنیم، به مصادیق اشاره کنیم تا کسانی که می‌شنوند، ترغیب شوند به خواندن و دیدن این کتاب‌ها یا یادداشت‌ها. من به عنوان سوال اول می‌خواستم از خدمت‌تان بپرسم که چه شد شما کتابخوان شدید؟

اجازه بدهید قبل از اینکه به این سوال مشخص شما پاسخ دهم، به عنوان یک دانشجوی فلسفه نگاهی به کتاب از منظر فلسفی بیندازم. خیلی از فلاسفه پیدایش فلسفه را نتیجه خودآگاهی انسان به دوگانه ذهن و عالم خارج می‌دانند، یعنی آن روزی که انسان به این بلوغ ذهنی، احساسی و ادراکی رسید و فهمید یک ذهنی در برابر عالم خارج دارد؛ یعنی وقتی متوجه دوگانه عالم درون و محیط بیرون شد، فلسفه آن روز متولد شد. درواقع عالم درون بیشتر معرف و مطیع معرفت است و عالم بیرون بیشتر دلالت بر هستی دارد. البته هم عالم بیرون و هم عالم درون همه هستی‌اند منتها ما اسم هستی عالم درون را وجود ذهنی می‌گذاریم. نکته مهم این است که عالم درون هرکسی صد درصد متعلق به خودش است و هیچ احدی غیر از خدا به عالم درون افراد احاطه ندارد. معنای آیه «ان الله یَحولُ بَیْنَ المَرءِ وَ قَلبِه» نیز به همین موضوع اشاره دارد. نزدیک‌ترین آدم‌ها، صمیمی‌ترین دوست‌ها، زن و شوهری که ۵۰ سال است با هم زندگی می‌کنند، نمی‌توانند ادعا کنند که به عالم درون یکدیگر دسترسی دارند. این یه سر و رازی است که اصلا گشودنی نیست. هر کسی بگوید که من درونم این است ممکن است واژگون بگوید و هیچ راهی برای تحقیق این قضیه نیست و عالم درون هر کسی گوهری است که در مشت خودش است و هیچ‌وقت هم این مشت را باز نمی‌کند. فیلسوف‌هایی راجع به این موضوع صحبت کردند. بعضی از فلاسفه اگزیستانس اصالا فلسفه خود را بر همین مبنا بنیاد کردند. درواقع یک اتفاقی در این دنیا افتاده تا آدم‌ها بتوانند آن مقداری که می‌خواهند، عالم درون خودشان را به دیگران منتقل و پایدار کنند.

اولین آن زبان است. زبان یک روزنی است به عالم درون؛ یعنی هرکسی که حرف می‌زند، دارد عالم درون خودش را به دیگران منتقل می‌کند ولی یکی از مشکلات زبان این است که مقید به زمان است، یعنی زمان که سپری شود حرف بر باد رفته است. به قول حکمای اسلامی «ذاتش قرار ندارد.» «کتابت چیست؟ کتابت همان زبان است منتها زبان استمرار یافته است یا زبان قارالذات؛ یعنی زبانی که امروز، فردا و پس‌فردا هم هست. درواقع زبان هنر و ابتکاری است که شما یک ادراک، احساس یا تصویر و مفهوم ذهنی را به صورت علائمی در بیاوری که هرکس آن را دید بفهمد در درون شما چه گذشته است؟ خیلی اختراع مهمی است که عالم دست‌نیافتنی درون با اراده خود صاحب آن عالم به یک شکلی دست‌یافتنی شده است. مثل این است که یک فردی روشی را برای استخراج نفت، گاز و انرژی از اعماق زمین پیدا کرده باشد که خیلی آسان و ارزان است. حالا شما هر آدمی را یک معدن فرض کنید که با کتابت می‌توانیم بفهمیم در درون او چه گذشته است. من به کتاب از این منظر نگاه می‌کنم که مطالب دست‌نیافتنی‌ای که هرکسی در درون دارد و از هیچ طریقی نمی‌تواند به آن ورود کند از طریق کتاب امکان‌پذیر می‌شود. اما اینکه چرا من کتابخوان شدم؟ شاید آسان‌ترین جواب این باشد که بگویم این موضوع مقداری ارثی است.

من از وقتی به دنیا آمدم در خانه یک طاقچه کتاب داشتیم. در زمان قدیم به جای اینکه خانواده‌ها در آپارتمان‌ها یا کاشانه‌های جدا از هم زندگی کنند، به این صورت بود که برای مثال پدری خانه بزرگی داشت که وقتی پسرانش ازدواج می‌کردند هرکدام‌شان در یکی از اتاق‌های خانه ساکن می‌شدند. ما هم یک اتاق در خانه پدربزرگم داشتیم و آن اتاق صندوقخانه‌ای داشت که یک طاقچه در آن بود؛ در نصف این طاقچه، شاید ۴۰ تا یا ۵۰ تا کتاب برای پدرم بود. پدرم از شش کلاسی‌های دوران رضاشاه بود و تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی نداشت. شغلش هم تناسبی با ادبیات نداشت اما به کتاب علاقه‌مند بود. بین کتاب‌های پدرم برای مثال «مثنوی کلاله خاور» یا «کلیات سعدی» بود که من هنوز همه آنها را دارم. البته تعدادی کتاب‌های تاریخی، سیاسی، اجتماعی و ادبی که من هم به آنها مراجعه می‌کردم یا دیوان حافظ که در خانه ما بود و من شرح آشنایی با دیوان حافظ را در مقدمه کتاب «آهوی وحشی» گفته‌ام و اینجا تکرار نمی‌کنم. پدرم خیلی اصرار داشت که من این کتاب‌ها را بخوانم.

شما سال‌های پیش از دبستان سواد یاد گرفته بودید؟

نه من پیش از دبستان به دبستان رفته بودم. من پنج سال و شش ماهم بود که مادربزرگم من را برد به همان مدرسه‌ای که پدر و عموهایم آنجا درس خواندند. درواقع آن موقع در محله‌های ما که جنوب شهر تهران بود، کودکستان و پیش‌دبستانی نبود. محله ما هم خیلی محله بدی بود به اصطلاح همان گارد ماشین، پاخط. یک جای عجیب‌وغریبی بود.

بفرمایید کجای تهران بود چون شاید بعضی‌ها ندانند.

منزل ما بعد از میدان قیام روبه‌روی ایستگاه ماشین دودی قدیم بود که ما در کودکی سفرهای بسیاری با ماشین دودی به شهر ری و حضرت عبدالعظیم داشتیم. عرض کردم آنجا محله خوبی نبود و مادربزرگم من را به مدرسه برد و من را برندند کلاس تهیه. آن زمان به آمادگی کلاس تهیه می‌گفتند. من آنقدر کوچک بودم که بچه‌های کوچک کلاس من را بغل کرده و روی طاقچه گذاشتند. به معلم هم گفته بودند که این می‌نشیند سرکلاس و به او کاری نداشته باشید چون همه می‌گفتند برای چی او را سر کلاس آوردید. من نگاه می‌کردم و معلم درس می‌داد و هیچ چیزی هم از من نمی‌پرسید اما از بقیه می‌پرسید و تکالیف‌شان را می‌دید و این جور کارها. اما خب من کار خودم را در همان دو سه ماه اول انجام دادم. هم صاحب خط شدم و هم چشمم به خواندن آشنا شد. این موضوع خیلی باعث تعجب شده بود و در محله‌مان صندلی می‌گذاشتند، من روی صندلی می‌ایستادم و روزنامه‌ای به دستم می‌دادند و رهگذرها دور ما جمع می‌شدند و معرکه می‌گرفتیم و به من می‌گفتند بخوان. البته بی‌سوادی هم آن زمان زیاد بود، شاید ۸۰ درصد آدم‌های مسن بی‌سواد بودند و بعد می‌دیدند یک بچه مثل بلبل دارد روزنامه می‌خواند. از همان موقع من به خواندن عشق و علاقه پیدا کردم. پدرم هم خیلی تاکید می‌کرد و پدربزرگم هم عالم بود اما نه عالم ملبس به لباس دینی ولی تحصیلات حوزوی داشتند.

پدر پدرتان یا پدر مادرتان؟

پدر مادرم. ایشان شاگرد و مرید شیخ مرتضی زاهد و بعدتر شاگرد حاج میرزا عبدالعلی پدر حاج آقا مجتبی و حاج آقا مرتضی بودند. خود ایشان عربی می‌دانستند و الفیه ابن مالک بودند. ایشان کتابخانه‌ای داشتند که چندبرابر کتابخانه پدرم بود و ایشان درواقع یک واعظ به اصطلاح غیرملبس به لباس وعاظ بودند. شغل‌شان هم قلم‌زنی در بازار بود ولی هفته‌ای یکی، دو شب در هیات‌ها گوینده و قاری قرآن بودند. از آخرین شاگردهای پدرومادرم برادران طاهری هستند. مرتضی طاهری و محسن طاهری و چند نفر دیگر قرآن را پیش پدربزرگ من یاد گرفتند. در منزل آنها من در کتاب غلت می‌زدم؛ به چندین دلیل که یکی، دوبار گفته‌ام اما بد نیست اینجا هم گفته شود. عموی مادرمن در بازار کاغذفروش عمده بود و صاحبان مطبوعات مشتری او بودند. عرف آن موقع مطبوعاتی‌ها این بود که از هر شماره‌ای دو نسخه به کاغذفروش هم می‌دادند که یعنی نتیجه کار این‌گونه شد. دایی من که ۹ سال از من بزرگ‌تر بود شاگرد عمویش بود. گاهی همه مجلات و گاهی بعضی از آنها را به خانه می‌آورد؛ درنتیجه وقتی به منزل پدربزرگم می‌رفتم در مطبوعات دهه ۳۰ غوطه‌ور می‌شدم. این مجلات شامل مجله «اطلاعات هفتگی»، «اطلاعات ماهانه»، اطلاعات عربی با عنوان «الأخاء» و بعد «امید ایران»، مجله «آشفته» و خیلی مجلات دیگر بودند. برای مثال هویدا (نخست‌وزیر دوران پهلوی) قبل از اینکه وزیر دارایی شود در وزارت نفت مدیر انتشارات بود و مجله‌ای به نام «کاوش» منتشر می‌کرد. بین سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۸ بود و من آن را می‌خواندم یا مثلا دکتر ناصرالدین شاه حسینی یک مجله منتشر می‌کرد به نام «رادیو ایران» که سخنرانی‌های امثال محیط طباطبایی، پژوهشگر ادبی، مورخ، منتقد و ادیب معاصر را از روی نوار پیاده و چاپ می‌کردند که بعدتر «تماشا» که همین سروش فعلی است، تبارشناسی این سلسله مجلات شد. «سروش» جانشین تماشا شد و تماشا تماما صورت رادیو تلویزیونی مجله رادیو ایران بود. یک توصیف دیگر هم من دارم برخلاف بحث اولم که جامعه‌شناختی است این توصیف چاشنی طنز دارد. من می‌گویم انسان‌ها را می‌شود برحسب چیزی که غالب اوقات در دست‌شان است، تقسیم‌بندی کرد. شما یک قصاب را اگر تصور کنید همیشه در دستش گوشت، چاقو یا ساطور است یا نجار را اگر تصویر کنیم چوب در دستش است یا قدیم‌ترها می‌گفتند معلم دستش به گچ است. حالا من از آن دسته انسان‌هایی هستم که بیشترین چیزی که در زندگی در دستانم بوده کتاب است.

نام شما در افکار عمومی به غیر از فضای سیاسی، با فرهنگستان و زبان فارسی پیوند خورده که حتی بعضا شوخی‌هایی هم در رابطه با این موضوع صورت گرفته و من خاطرم هست که شما خودتان هم استقبال می‌کردید. معنای اینها درواقع عشق شما به زبان فارسی است که از کسی پوشیده نیست و این مکانی که ما الان در حال گفت‌وگو هستیم و شما مسئولیتش را بر عهده دارید، نشانگر همین مساله است. از عشق و علاقه‌تان به زبان فارسی برای ما بگویید، از پیوند ایران و زبان فارسی و اینکه آیا اساسا امکان‌پذیر است که افراد به زبان فارسی بی‌اهمیت باشند ولی دم از ایران و ایرانی بودن بزنند؟

به قول داش مشتی‌ها پدر عشق بسوزد. من وقتی دبیرستان رشته ریاضی می‌خواندم، شب و روز معادله حل می‌کردم، منحنی ترسیم می‌کردم و چه سختگیری‌ها و تاکیدهایی بود که ما حتما مهندس بشویم. درواقع من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که عاقبت کار سر از زبان و ادبیات فارسی دربیاورم. دانشگاه به رشته فیزیک رفتم و خیلی هم در کار فیزیک جدی بودم. من در دوره فوق‌لیسانس فیزیک شاگرد اول دوره خودمان بودم. پنج تا درس فوق‌لیسانسم با استاد ثبوتی بود.

در مقطع ارشد دانشگاه شیراز بودید؟

کارشناسی‌ام را از دانشگاه تهران گرفتم. ارشد را شیراز بودم. خودم در ۲۲ سالگی به دانشجوهای خارجی، فیزیک درس می‌دادم. یک‌وقتی با رئیس مجلس عربستان در زمانی که رئیس مجلس بودند دیدار داشتم؛ معلوم شد ایشان هم از دانشجوهای خود من بودند در زمانی که فیزیک می‌خواندند. یک کتابی بود که مولفش (وایت) بود و من به انگلیسی درس می‌دادم و خیلی در کار فیزیک جدی بودم.

شما تحت تاثیر آقای مهران و آقای روزبه به رشته فیزیک رفتید؟

بله قطعا همینطور است. بعد به دلایلی که جای گفتنش نیست در یک برهه‌ای مصمم شدم با فیزیک وداع کنم و علوم انسانی بخوانم. آن موقع هم این راه باز نبود، درواقع هیچ آیین‌نامه و مقرراتی وجود نداشت چون کسی تا آن دوره به قولی آنقدر دیوانه نشده بود که بخواهد این کار را انجام دهد. در دوره‌ای که فیزیک در مقطع فوق‌لیسانس در کل کشور سالی ۲۰ نفر تربیت می‌کرد، دکترای آن هم در ایران نبود، یعنی بالاترین سطح فیزیک همان فوق‌لیسانس محسوب می‌شد. کسی که شاگرد اول مقطع فوق‌لیسانس باشد، آن هم از دانشگاه شیراز با آن استادهای جدید که از آمریکا آمده بودند می‌شد وارد باند شود و برای PHD به لندن و آمریکا برود و بعد برگردد و استاد شود. من اما می‌رفتم به اساتید دانشکده ادبیات التماس می‌کردم که می‌شود من را راه دهید و آنها هم می‌گفتند نه.

در را بسته بودند و من از پنجره وارد می‌شدم و درنهایت یک سال علوم اجتماعی خواندم؛ درواقع ۴۰ واحد. سال بعد قضا و قدر بود و با هم توافق کردند و من توانستم امتحان ورودی فوق‌لیسانس فلسفه بدهم. برای بار اول دانشگاه تهران اجازه داد کسی که علوم خوانده امتحان ورودی بدهد. ما هم امتحان دادیم و دانشجوی فلسفه شدیم.

این به‌واسطه علوم اجتماعی بود که خوانده بودید یا خیر؟

نه، در آن یک سال هم من علاقه‌ای به فلسفه داشتم. پای درس‌های آقای مطهری و یکی از شاگردان ایشان و مرحوم شریعتمداری می‌نشستم و مدرسه هم بالاخره ما را با این مقولات آشنا کرده بودند، یعنی با فضا بیگانه نبودم.

مدرسه علوی اینطور بود که در رأس آن آقای روزبه اهل فکر بود. همچنین آقای علامه که معلم منطق ما بود و آقای گلزاده غفوری نیز اهل فکر بودند. امثال آقای مطهری را دعوت کرده و سخنرانی می‌کردند. درواقع درست است که ما دانش آموز ریاضی بودیم اما فضای فکری طوری بود که ما را هم علاقه‌مند کرده بود و درنهایت من به دلایلی به رشته فلسفه رفتم.

به این دلایل اشاره نمی‌کنید؟

فرصت زیاد نیست اما می‌توان گفت مدرسه برای من زمینه بود ولی جهت دهی در شش سالی که دانشجوی فیزیک بودم اتفاق افتاد. کتابفروشی‌های روبه‌روی دانشگاه را مثل کف دست می‌شناختم. عصر که از دانشکده برمی‌گشتم به خیابان انقلاب یا شاه رضا آن موقع می‌رفتم. مثل براده آهن که جذب مغناطیس می‌شود به این کتابفروشی‌ها می‌رفتم یا از پشت ویترین نگاه می‌کردم، از این مغازه به آن مغازه می‌رفتم و به قول فیزیکدان‌ها اسکن می‌کردم.

هر روز از سر تا ته کتابفروشی‌های انقلاب را می‌رفتم و می‌آمدم. دیگر این کتابفروش‌ها و شاگردان‌شان مرا می‌شناختند و کاری به کارم نداشتند. سراغ قفسه‌ها می‌رفتم، کتاب‌ها را درمی‌آوردم، نگاه می‌کردم گاهی می‌خریدم و گاهی مفت‌خوانی هم می‌کردم. همان زمان هم چون علاقه ذاتی به شعر و ادبیات داشتم، کتاب‌های شعری که چاپ می‌شد مثل شعر نو و اینها را می‌خواندم و با فضای روشنفکری کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه بزرگ شدم. انتشارات خوارزمی که اوایل دهه ۵۰ تاسیس شد خیلی شیک‌تر از باقی کتابفروشی‌ها بود. من می‌رفتم طبقه دوم جلوی قفسه می‌ایستادم و کتاب درمی‌آوردم و می‌خواندم. مثلا یک کتاب تازه بود و من متوجه می‌شدم دیروز این کتاب در این ردیف نبوده و جدید است. یک بار با پسرم فرید بعد از انقلاب رفته بودیم نمایشگاه کتاب و یکی از کتابفروش‌ها که در غرفه خودش بود با ما سلام علیک کرد و به فرید گفت: «این بابات را می‌بینی، من شاگرد خوارزمی بودم، این هر روز مشتری ما بود و آنقدر دقیق به کتاب علاقه داشت که اگر کتاب جدیدی می‌آوردیم، متوجه می‌شد.» آن زمان در سال کلا ۶۰۰ تا کتاب در کل کشور چاپ می‌شد، یعنی متوسط روزی دو تا کتاب که قابل ردیابی بود. من با این فضا به رشته فلسفه رفتم. دیگر بعد از انقلاب هم کسی از کسی نمی‌پرسید که شما کجا می‌خواستی بروی یا طراحی و تصمیم خودت برای آینده زندگی چیست؟ به قول این وانتی‌ها که می‌گویند هر جا بار بخورد، ما هم هر جا بار خورد رفتیم. اول انقلاب به صداوسیما رفتم، بعد از آن وزارت ارشاد، بعد دوباره برگشتم صداوسیما اما این دفعه عضو شورای سرپرستی بودم. نهایتا هم برگشتم به جایی که خودم دوست داشتم که وزارت آموزش‌وپرورش بود. از اردیبهشت ۱۳۵۹ به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی بخش کتاب‌های درسی رفتم و تا آبان ۱۳۷۲ در آنجا ماندگار شدم. یکی از امور مورد علاقه من ادبیات بود. برای دل خودم می‌خواندم، حتی یک روز هم دانشجوی رشته ادبیات فارسی نبودم اما با استادهای ادبیات فارسی حشرونشر داشتم. آنها هم من را به عنوان یک دانشجوی علاقه‌مندی که فیزیک را رها کرده و آمده دانشکده ادبیات نگاه می‌کردند. مثلا با دکتر شفیعی کدکنی از همان سال‌های ۴۹-۴۸ که وارد دانشکده شدم سلام علیک داشتم. ایشان به من محبت داشتند و من هم به ایشان ارادت داشتم. گاهی سر کلاس‌هایشان می‌رفتم، دانشکده همدیگر را می‌دیدیم، صحبت و حال و احوال می‌کردیم. کتاب‌هایشان را می‌خواندم مثلا کتاب «زمزمه‌ها» یا «شب‌خوانی» و اینها. قبل از انقلاب شعرهایشان را حفظ بودم و با آواز می‌خواندم. شعرهای ایشان، کتاب‌های اخوان، شاملو، فروغ و اینها را می‌خواندم. گزیده‌های شعر نو یا داستان می‌خواندم. رمان ولی در تمام زندگی‌ام کم خواندم. به نظرم با طبع فلسفی من سازگار نبود ولی دیگر به این صورت بود که در کتاب غلتیدیم. طبع شاعری هم از همان دوره دبیرستان داشتم. با دکتر سروش در یک کلاس بودیم، البته ایشان از کلاس هشتم به مدرسه ما آمدند و پنج سال تمام با هم در یک کلاس بودیم و منزل هردویمان هم در یک محله بود. عصرها با هم از مدرسه به خانه می‌آمدیم، راه هم طولانی بود.

شما سال ۳۵ به کلاس هفتم رفتید.

۳۶.

مدرسه شما آن زمان خیابان ایران بود یا چهارراه فخرآور؟

مدرسه من تا کلاس پنجم خیابان ایران بود. سال آخر رفت فخرآور، دروازه شمیران. خلاصه هر دو ذوق ادبی داشتیم، هم من هم ایشان در دبیرستان شعر می‌گفتیم. شعرهای مذهبی به مناسبت تولد ائمه و مراسم مذهبی می‌گفتیم. مدرسه هم ما را تشویق می‌کردند و در جشن‌های مذهبی که می‌گرفتند شعرهایی که می‌گفتیم را می‌خواندیم. گاهی در محله خودمان، این هیات‌های مذهبی که جشن می‌گرفتند من و دکتر سروش شعر می‌گفتیم و هرکدام می‌خواندیم. شعرهای در حد دانش‌آموزی بود اما قافیه‌اش درست بود. این ذوقیات ما در عرصه شعر و ادب بود. درواقع ما رشته تحصیلی‌مان ریاضی بود اما خب شعر کار خودش را می‌کرد و دست ما هم نبود. در دوره دانشکده دیگر فروکش کرد. کارها جدی شده بود. ریاضیات، آزمایشگاه، مشغله‌ها و درگیری‌های اجتماعی اما خب آن عشق به شعرفهمی، شعرخوانی، شعر سنتی، شعر کهن و شعر نو در ما بود. مثلا یادم است که پریای شاملو را ما کلاس پنجم یا ششم حفظ کرده بودیم و می‌خواندیم. درواقع دکتر سروش این نمونه شعرهای آزاد را به من معرفی کرد. اولین مجموعه‌ای که انتشارات جیبی منتشر کرد یا مثلا بعضی از قصه‌های بزرگ علوی را مثل «چشم‌هایش»، آن موقع خواندیم. همین‌طور مجموعه‌ای که دکتر مهدی حمیدی انتخاب کرده بود از گزیده شعر و نثر و اینها که نامش دریای گوهر است. اینها را من در دوران دبیرستان خواندم و در همان دوران دبیرستان، عضو کتابخانه مجلس شدم. می‌رفتم در تالار کتابخانه می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. وقتی رئیس مجلس شدم یک روز از کتابخانه بازدید کردم و گفتم من ۴۰ سال پیش همیشه روی این صندلی می‌نشستم. بعد اسم یک سری کتاب‌ها را گفتم که سابقا در آنجا خوانده بودم. دیدم نام من در کارت آخر کتاب بود. کارت عضویت در کتابخانه مجلس را هم هنوز دارم. این طور با شعر و ادب به صورت شخصی درگیر بودم. در فاصله سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷ دیگر زیاد شعر نگفتم. مثلا شاید سه یا چهار تا شعر در طول آن مدت گفته باشم تا به انقلاب رسیدیم. خب انقلاب یک شور و هیجانی داشت و درواقع محشری بود. رستاخیز ذهنی و اجتماعی بود و اینجور امور همیشه با شعر و ادبیات همراه می‌شود. در آن زمان خب طبعا شعر گفتن من هم بیشتر شد. شخصا با شهادت مجید برادرم، دوره مستمر شعری خودم را آغاز کردم. بعد از شهادت مجید من شعری گفتم و رفتم برای آقای خامنه‌ای خواندم. ایشان آن زمان رئیس جمهور بودند.

شعری که برایشان خواندم این بود:

«نهال عمر مرا برگ و بار بودی تو/ دل خزان‌زده‌ام را بهار بودی تو، ستاره سحر من چرا پر از خون است/ کرانه‌ای که در آن آشکار بودی تو». ایشان خیلی متعجب شدند که من چطور شعر می‌گویم و خیلی هم مرا تشویق کردند. من گفتم آقا می‌دانید چه اتفاقی در من افتاده است؟ شنیده‌اید که می‌گویند بعضی جاها زلزله که می‌آید یک سنگی شکاف می‌خورد و چشمه تازه‌ای ایجاد می‌شود. شهادت مجید با روح من این چنین کاری کرد. یک ضربه و یک زلزله‌ای در من ایجاد کرد و چشمه‌ای به وجود آمد و همین طور شد که من پشت سر هم شعر می‌گویم. آخرینش همین جمعه بود که من در خانه نشسته بودم و یک قطعه گفتم. شعر همین طور می‌آید و در اختیار من هم نیست. حضورم در محافل شعری و بحث‌های فرهنگی و ادبی که در اینجا و آنجا کرده بودم، در ذهن اعضای شورای انقلاب فرهنگی این تصور را ایجاد کرده بود که در بین نیروهای انقلاب، حداد عادل به قول معروف اهل بخیه است. طبق اساسنامه، ۱۵ نفر اولیه اعضای پیوسته فرهنگستان را شورای انقلاب فرهنگی انتخاب می‌کرد. خب آنها به سراغ اساتید نامداری مثل دکتر شهیدی، دکتر یوسفی، آقای محیط طباطبایی، احمد آرام، محقق و خانم سیمین دانشور رفتند. نهایتا اسم حداد عادل را هم آنجا کسی برده بود و رای داده شد و من هم بعدا اطلاع پیدا کردم که انتخاب شدم. سال ۱۳۶۹ بود که دیگر ما پاسوخته و پاشکسته این درگاه شدیم. الان ۳۴ سال است که در فرهنگستان هستم. اولین رئیس اینجا دکتر حبیبی بود؛ در چهار سال اولیه دکتر حبیبی حس کرد که می‌تواند این مسئولیت را بر عهده من بگذارد. نکته‌ای که وجود دارد این است که اساتید اهل ادب خیلی علاقه به مدیریت ندارند. ممکن است استثناهم وجود داشته باشد که برخی بتوانند در عین حال که وجهه ادیبانه خود را حفظ می‌کنند، به کار مدیریتی هم مشغول باشند. خلاصه به این صورت بود که ما بین این جماعت بُر خوردیم و الان ۳۴ سال است که از محضر آقایان استفاده می‌کنیم و در خدمت‌شان هستم. در طول این ۳۴ سال فقط هشت سال رئیس فرهنگستان نبودم.

از سال ۱۳۷۳ هم که گروه واژه‌گزینی تاسیس شده، مدیریتش را بر عهده داشتم. علاقه من به زبان باعث شده بود که حتی وقتی دانشجوی فیزیک بودم هم مبالات زبان فارسی را می‌کردم. البته آن زمان اساتید ما هم علاقه‌مند به زبان فارسی بودند و درواقع این یک شأنی بود که به زبان فارسی علاقه داشته باشند. من چه در رشته فیزیک و چه در رشته فلسفه نسبت به نگارش، زبان و یافتن معادل برای اصطلاحات خارجی حساس بودم. برای مثال استاد ما انگلیسی درس می‌داد و من جزوه فارسی می‌نوشتم یا اگر فارسی درس می‌داد و اصطلاحی انگلیسی به کار می‌برد، سریع آن را ترجمه و معادلش را می‌نوشتم. درواقع این ذوق و علاقه در من بود. مثلا زمانی که دانشجوی فیزیک بودم، مقالات دکتر حسین گل‌گلاب را در «سخن» می‌خواندم. گل‌گلاب کتابی را نقد کرده بود و گفته بود مولف کلمه کُنارتخته را کنار تخته خوانده است. کُنار به معنای درخت سدر است و در جنوب ایران یک دشت وسیع داریم که در آنجا درخت سدر زیاد رشد می‌کند و به آنجا کُنارتخته می‌گویند. اینها مال ۲۰ سالگی من است که اینجور مطالب را هم می‌خواندم. درواقع ویروسی در تن من بود که مرا به اینجا انداخت.

چرا شما همیشه در کنار کتاب خواندن، قلم به دست می‌گیرید؟ این عادت را چه کسی در شما به وجود آورده و اساسا چه چیزی در کنار کتاب‌هایتان می‌نویسید و چرا می‌نویسید؟

الگوی من در این شیوه کتاب‌خوانی، شهید مطهری بود. آقای مطهری گاهی کتاب‌هایی که خودشان می‌خواندند را به من می‌دادند تا مطالعه کنم یا اگر مجله‌ای می‌خواندند به من می‌گفتند در این مجله، فلان مقاله خوب بود، آن را بخوان.

ادامه در صفحه ۱۴